

چه بود آن؟ حمیده رشایی (باران)

گاه ساعت‌ها به او و حرکاتش نگاه می‌کردم. چیز غریبی در او بود که هنوز نمی‌دانستم. چیزی که جای خالی‌اش را در خود حس می‌کردم چیزی که روز و شب با او بود و من بی‌نصیب بودم از آن. تنها گاه می‌آمد و باز به تندی می‌رفت پیش از آن که بشناسمش و صدایش کنم.

چه بود در وجود استاد؟ او مثل همه بود و مثل همه نبود. مثل همه می‌خندید و مثل همه نمی‌خندید، مثل همه می‌خورد و مثل همه نمی‌خورد، می‌خوابید، می‌رفت، می‌آمد، نفس می‌کشید؛ اما مثل همه نبود. نه همه همه، لااقل مثل آن‌ها که من می‌دیدم و می‌شناختمشان. مثل آن‌ها که نه خنده‌شان خنده بود و نه گریه‌شان گریه. نه می‌دانستند چرا می‌آیند و نه می‌دانستند چرا می‌روند... رفتن! گاه روزها و روزها به این واژه فکر می‌کنم. مغزم تیر می‌کشد، ذهنم می‌خواهد بپاشد ازهم. گاه فکر می‌کنم این همه می‌رویم که چه شود؟ به عرض و طول خیابانی که هر روز چهار نوبت از آن می‌گذرم، فکر می‌کنم. راستی می‌رویم که چه شود؟! استاد می‌گفت: «رفتن برای رسیدن است.» و من چشم می‌دوختم به رفتن‌های خودش، باز چیزی در آن بود و من نمی‌دانستم. چیزی شبیه به... نمی‌دانم... نمی‌دانم... من هیچ نمی‌دانم.

استاد می‌گفت: «فکر کن! چه می‌کنی؟ چه می‌خواستی یکنی؟ پس کی قرار است راه بیفتی؟ کی می‌خواهی بروی و برسی به آن چه می‌خواستی؟ چرا این قدر درگیر عرض و طول راحت شده‌ای؟ چه اهمیتی دارد؟ به رفتنت فکر کن، به راهی که در پیش داری. برو! این قدر نایست، حرکت کن!» می‌رفتم و گاه به او که کنار دستم و پا به پای من می‌آمد، نگاه می‌کردم، او که قدم‌هایش را به خاطر من آرام می‌کرد تا پاهای کم‌جانم برسند به او. راستی چیزی بود در رفتن او که به آن زیبایی می‌داد، وقار، بزرگی... نمی‌دانم، او همیشه آرام بود انگار... آرام... آرام... آرام...

راستی! نکند آن چیز غریب همین... آری، همین است. باید فکر کنم. باید به خاطر بیاورم. او حتماً به من گفته بود از آن... حتماً...

باران

مرد بارونی مشرق

دوره دوره کویره

اگه آسمون نیاره

مرد بارونی مشرق

کاشکی برگردی دوباره

□

همه جا خونه و خنجر

فصل دشنه‌های تیزه

توی این قحطی احساس

سیل عشق تون غریزه!

□

شما مهربون و خوبین

می‌دونم به فکر مایین

سر راه تون می‌شینم

تا به ما بگین کجائین

□

با نگاهت دل ابرو

بشکن و کویره تر کن

تک‌سوار شهر فردا

شب یلدا رو سحر کن

□

دوره دوره کویره

اگه آسمون نیاره

مرد بارونی مشرق

کاشکی برگردی دوباره

سیدحسین متولیان